

در سوگ یک پیشکسوت
متواضع و مهربان

دکتر مهدی اکبری

دکتر مجتبی سرکندی

کانون عشق بودی و سر منزل امید
درمان درد و همدم روز و شبان ما
چون آفتاب زرد و غم انگیز شامگاه
رفتی و چون شفق دل یاران به خون نشست
غم، سایه ریخت بر دل و از رفتنت به جان
گویی غبار تیره و سرد قرون نشست

آشنایی بنده با دکتر اکبری از سال ۱۳۷۸ آغاز می‌شود. از همان آغاز مفتون شوخ طبعی، سرزنده بودن و رک گوئی وی شدم. سالی ۳-۲ بار ایشان را می‌دیدم و در این نشست‌ها، اغلب به موضوع مورد علاقه هر دو، تاریخ و پیش‌کسوتان داروسازی، می‌پرداختیم تا این که ایشان اجازه دادند گروهی از ماهنامه دارویی رازی برای مصاحبه با وی در دفتر کارشان حضور یابند و حاصل این مصاحبه مقاله‌ای

من افتخاری بزرگ است، تبدیل گردیدم. وی همیشه به من می‌گفت که اگر کسی پس از مرگ من به تو گفت که اکبریه به من بد کرده است، بپذیر اما بدان که من این کار را دانسته و از روی عمد انجام نداده‌ام. به نظر می‌رسد که بهترین یاد بود از ایشان، خواندن بخش‌هایی از زندگی دکتر اکبریه است که خود وی راوی آن بوده‌اند.



دکتر اکبریه در مورد تولدش می‌گوید: «من در صبح روز چهارشنبه ۱۸ دی ماه ۱۳۰۲ هجری شمسی برابر با دوم جمادی الثانی ۱۳۴۲ هجری قمری و ۱۸ ژانویه ۱۹۲۴ میلادی در محله شتریان (دوه چی) شهر تبریز به دنیا آمدم. پدرم میرزا علی اکبر خان حکیم، تاریخ تولدم را در پشت جلد یک کتاب به زبان فرانسه چنین یادداشت کرده‌است:

بسم ... الرحمن الرحيم، الحمدا... رب العالمين

تولد نورچشمی مهدی اکبریه

وقت صبح روز چهارشنبه ۲ جمادی الثانی

سنه ۱۳۴۲ تبریز

اما هنگامی که برای وی شناسنامه صادر شد (۱۵ بهمن ۱۳۰۵ هجری شمسی)، به دلیل عدم انطباق صحیح تاریخ شمسی با قمری، سال تولد ۱۳۰۱ ذکر گردید.

پدرش، میرزا علی اکبر خان اکبریه، یکی از ۴ - ۳ پزشک (طیب مجاز) شهر تبریز در آن زمان بود. وی صبح در منزل به عیادت بیماران

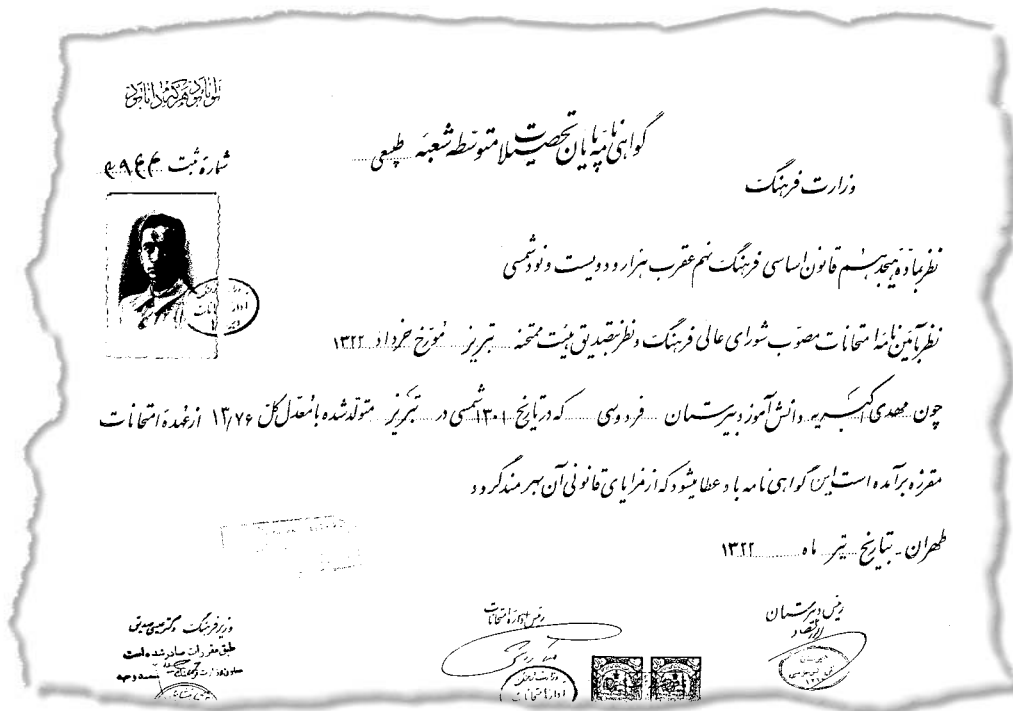
شد با نام «پیشکسوت صمیمی و متواضع» و در شماره فروردین ۱۳۸۴ ماهنامه دارویی رازی به چاپ رسید. سپس، از ایشان اجازه خواستم تا زندگی‌نامه‌شان را با هم به رشته تحریر در آوریم که با سکوت مواجه شدم اما مدتی بعد پس از جلسه‌ای که ایشان با دکتر سیامک نژاد داشتند، به بنده امر شد تا نوشتن زندگی‌نامه دکتر اکبریه را آغاز کنم. از آن پس، ارتباط ما بسیار بیشتر و صمیمی‌تر شد و من به نوعی محرم اسرار زندگی دکتر اکبریه گردیدم. او همیشه به زندگی با دید مثبت نگاه می‌کرد، روحیه‌ای قوی داشت و از مشکلات نمی‌هراسید. از سوی دیگر، بسیار با محبت و فهیم بود. همان گونه که مثل یک تاجر خیره به مباحث اقتصادی در کار و معامله می‌پرداخت، در کار خیر ی‌د طولایی داشت که از آن جمله می‌توان به ساخت سه مدرسه در تبریز، کمک به ساخت بخش‌هایی از ساختمان جدید دانشکده داروسازی و موزه داروسازی دانشگاه علوم پزشکی تهران، کمک به بهزیستی و موسسه سالمندان کهریزک و... اشاره کرد. با این حال، او این کارها را وظیفه و نوعی ادای دین می‌دانست و همیشه این نکته را گوشزد می‌کرد. طی مدتی که بر روی کتاب کار می‌کردیم (هر چند به خاطر کسالت ایشان از اواسط بهمن ۸۶ کار تقریباً تعطیل شد و بنده امیدوار هستم تا آن مختصر باقیمانده را به کمک خانواده محترم ایشان و دوستانشان به پایان رسانم، تا سرگذشت این پیشکسوت واردات دارو در دسترس همگان قرار گیرد.) نگاه من به دکتر اکبریه از یک پیشکسوت داروسازی به انسان بزرگی که هم کلامی و محرم اسرارشان بودن برای

اغلب جلسه های مشروطه خواهان (ستارخان، باقر خان و...) در این خانه برگزار می شد. وی زن بسیار مهربان و دل رحمی بوده و به همسایگان و اقوام کمک های بسیاری می کرده است.

بعد از فوت مادرش، نگهداری مهدی بر عهده دایه اش (خدیجه خانم) که در کودکی به او شیر داده بود، سپرده می شود. دکتر اکبری در مورد وی چنین می گوید: «خدیجه خانم چون فرزندی نداشت، از صمیم قلب مرا پسر و بچه خود می دانست و به گونه ای نازپرورده ام کرده بود که حتی آب را هم از او می خواستم. خدا رحمتش کند که حق بزرگی بر گردن من دارد.»

می پرداخت و بعد از ظهر به داروخانه ای در بازار قیزبستی که با برادرش ابوالقاسم اکبری داشت، می رفت و در آنجا بیماران را معاینه می کرد. حق معاینه وی با دارویی که به بیماران می داد، دو قران بیشتر نبود. میرزا علی اکبر خان انسانی کامل، خوب و پاک دل بود که به همه محبت می کرد و از جان و دل به مریض هایش می رسید. چنانچه بیماری بدحال بود، شب به منزلش رفته، در آن جا می ماند و تا صبح از وی مراقبت می کرد.

مادرش، مهپاره شربت زاده، زن بسیار خانه دار، لایق و با کفایتی بود. وی خانه پدریش را که حدود سی نفر در آن ساکن بودند، اداره می کرد.



فردوسی می‌رفتم، به خاطر نزدیکی این دبیرستان به منزل برادرم، اغلب پس از خاتمه درس، به داروخانه برادرم می‌رفتم، مشغول به کار می‌شدم و نسخه پیچی می‌کردم. از آنجایی که برادرم تنها بود، شب هم مرا ننگه‌می‌داشت و چون کسی نبود به درس‌های من برسد (هر چند که تا کلاس نهم هم کسی را نداشتم که از من بپرسد چه خوانده‌ای و چه می‌کنی، فقط آخر سال کارنامه را می‌گرفتم و به پدر و برادرم می‌دادم. خوشبختانه، همه کارنامه‌های دوران مدرسه فیوضات را دارم). سال بعد، محل مدرسه به دانش‌سرا انتقال یافت و من دوباره سال چهارم را در این دانش‌سرا خواندم. البته، سال بعد باز محل مدرسه تغییر یافت و سال‌های پنجم و ششم را در دبیرستان فردوسی که در خیابان پهلوی رو به روی پاساژ بود، خواندم. در کلاس‌های یازدهم و دوازدهم شاگرد خوبی بودم. در این دوران من با برخی از دوستانم آشنا شدم که با آنها ایامی را گذرانده‌ام اما در حال حاضر تعدادی از آنها فوت کرده‌اند. این دوستان عبارت بودند از: کریم انصاری، لطفعلی منافزاده، مهدی سخایی، ستار آیینه‌چی، یوسف خواجه نصیری، یوسف محاسبی، نورانیان، دفتری و... آشنایی من با مهدی صیرفیان قبل از کلاس دهم بود.»

مهدی اکبریه در تیر ماه سال ۱۳۲۲ گواهی نامه پایان تحصیلات متوسطه شعبه طبیعی را از دبیرستان فردوسی دریافت می‌کند و برای شرکت در کنکور راهی تهران می‌گردد. وی در مورد این دوران می‌گفت: «روزی که تبریز را به قصد شرکت در امتحان کنکور ترک می‌کردم، پدرم گفت که تو باید پزشکی بخوانی، زیرا در خانواده ما ۲۰۰

دکتر اکبریه در مورد آشنایی اش با داروها این گونه بیان می‌دارد: «من با داروها از سال‌های اول زندگی آشنا شدم. پدرم مطبی داشت که در طرف دیگر ساختمان منزل و باغچه بود و تا ظهر در آنجا طبابت می‌کرد. در این اتاق بر روی میز دسته‌داری می‌نشست (البته، در سال‌های آخر) و بیماران مرد یا دوستانش را به حضور می‌پذیرفت. اتاق دیگری هم وجود داشت که در آن جا نیمکت سنگین سه نفره‌ای گذاشته و در سمت چپش سوراخی در دیوار به طول و عرض ۶۰ سانتی‌متر بود که به اتاق انتظار خانم‌ها باز می‌شد و پدرم از آنجا دست‌زنان را می‌گرفت تا میزان تب یا تعداد ضربان نبضشان را بررسی کند. چنانچه بیمار بد حال بود، به آن اتاق رفته و معاینه کاملی به عمل می‌آورد. در غیر این صورت به من می‌گفت که شش بسته اسپرین کافئین و یا... به بیمار بده و من در قسمتی با طول ۳-۵ متر و عرض ۱/۵ - ۱ متر که از اتاق جدا شده و به صورت داروخانه درآمده بود، دستورات پدرم را اجرا می‌کردم. بنابراین، می‌توانم ادعا کنم که من از معدود افرادی هستم که از سن ۷ سالگی با رنگ، طعم، بو و مقدار مصرف داروها آشنا شده‌ام و این موضوع نقش مهمی در موفقیت من در دانشکده داروسازی بازی کرد.»

دکتر اکبریه تا کلاس نهم در مدرسه فیوضات درس می‌خواند، این مدرسه سال‌های دهم تا دوازدهم را نداشت. در آن هنگام، در تبریز فقط دبیرستان فردوسی بوده که سال‌های دهم تا دوازدهم در آن تدریس می‌شد. دبیرستان فردوسی در کالج آمریکایی‌ها قرار داشت. دکتر اکبریه از این دوران چنین یاد می‌کرد: «هنگامی که به دبیرستان

اداره کل دانشکده پزشکی و بیمارستانها

شماره ۹۹
تاریخ ۳۱/۱۰/۱۳۴۴
پیوست ۳

دانشگاه تهران

سردبیر محترم دانشکده پزشکی
۳۱/۱۰/۱۳۴۴

پایان نامه آقای دکتر مهدی اکبریه فارغ التحصیل سال ۲۶-۱۳۲۴ دانشکده داروسازی که راجع به (بادام تلخ ایران و نمونه های مختلف آن) تحت نظر آقای دکتر نامداری نگاشته بود روز یکشنبه بیست و هشتم خرداد ماه ۱۳۴۴ ساعت چهار بعد از ظهر در تالار کتاخانه مورد بحث هیئت فضاات قرار گرفته و با درجه (بسیار خوب) تصویب شد .
 آقای دکتر اکبریه در همین جلسه سوگند یاد نموده و سوگند نامه را اله مضاعف کرده که يك نسخه از آن بپیوست ارسال میشود .
 بموجب گواهی اداره حسابداری دانشکده پزشکی نامبرده هیچگونه بدهی مالی بدانشکده ندارد .
 رئیس فنی بخش داروسازی . دکتر مهدی نامدار

[Handwritten signature]

۴۷۱۹
۱۳۴۴/۱۰/۳۱

به تبریز بروم اما خوشبختانه قبول و شاگرد پنجم کنکور شدم. اوراق کنکورم را از دانشگاه گرفتم (از کل اوراق تحصیلم رونوشت تهیه کرده و مثل عزیزی نزد خودم نگهداری می‌کنم)، ممتحن ما مرحوم دکتر نظام مافی استاد شیمی دانشکده بود.»

خواندن خاطرات بخشی از دوران دانشجویی دکتر اکبریه بسیار جالب توجه است: «روز اولی که به دانشکده رفتم، بعد از ظهر بود. کلاس درس ساعت ۲ شروع می‌شد و درس اول ما شیمی معدنی با مرحوم دکتر مافی بود، در آمفی تئاتر در یک ردیف کنار آقای میرزایی که از تبریز با هم آشنا بودیم و پسر بسیار ساده و خوبی بود، نشستیم. دکتر مافی وارد کلاس شد و شروع به درس دادن کرد. من و او به دقت به گفته‌هایش گوش می‌کردیم. ناگهان متوجه شدیم همه دارند یادداشت برمی‌دارند و گوش کردن ما بیهوده بود. بی‌اختیار شروع به خنده کردیم، خدا رحم کرد که دکتر مافی ما را از کلاس بیرون نکرد. شروع به نوشتن با خودنویس نمودیم اما کلمه اول را ننوشته، او به جمله بعدی رسیده بود. بنابراین، قلم را روی دفتر گذاشته و فقط به درس گوش کردیم، بعد از دوستان دفترشان را گرفته و درس را نوشتیم. پس از مدتی، من آن چنان تند نویس شدم که دفتر و جزوه من در کلاس نمونه بود به گونه‌ای که در آخر سال استادان از جزوه من استفاده کرده، حتی چند تا را گرفته و دیگر به من پس ندادند. این تند نویسی باعث شد که انگشت وسط دست راستم، جایی که با قلم تماس داشت، میخچه درآورد که سال‌ها بعد دوستم آقای دکتر کیانفر با تیغ جراحی آن را درآورد. استادان خوبی داشتیم، آن‌ها اغلب

سال طبابت ادامه داشته است و من به دستور پدرم در پزشکی ثبت نام کردم اما در تهران نامه‌ای از پدرم رسید که باید به رشته داروسازی بروی، چون برادرت داروساز است و باید کمک او باشی، به همین خاطر در داروسازی هم ثبت نام کردم و از خدا کمک خواستم و التماس کردم که خدایا من درخواست پدرم را اطاعت نمودم اما کمک کن تا در هر رشته‌ای که صلاح من است، قبول شوم. روزهای سختی داشتم و اولین کنکور در رشته پزشکی بود. سؤالات (طبیعی، شیمی، فیزیک و ...) بسیار آسان بودند. اگر دکتر کاسمی کتابی را که در جلویم قرار داشت، ندیده و مرا از جلسه بیرون نکرده بود، بدون شک در بین ۱۰ نفر اول قبول شدگان قرار داشتم اما در نتیجه این اتفاق، من رشته پزشکی را از دست دادم و به داروسازی امید بستم. روز بعد کنکور داروسازی در آمفی تئاتر مرکزی دانشکده پزشکی برگزار شد. سؤالات عبارت بودند از: ترازو، لوزالمعده و جیوه. من از ترازو آن‌چه یک بقال می‌داند، می‌دانستم ولی چند سطری با فرمولی که از فرد جلویی تقلب کرده بودم، نوشتم. لوزالمعده را خوب می‌دانستم ولی از بس دست پاچه بودم، به جای آن که وزنش را ۸۰ گرم بنویسم، ۸۰۰ گرم نوشتم و از جیوه همین قدر که فلزی است مایع. نیم ساعت به آخر وقت مانده بود که دیگر کاری نداشتم. هنگامی که به عقب نگاه کردم، همه مدادها را بر روی پیش‌دستی گذاشته بودند و به من نگاه می‌کردند، بی‌اختیار امیدوار شدم که قبول می‌گردم.

از جلسه امتحان که به منزل رسیدیم، به تدریج شروع به جمع‌آوری اثاثیه‌ام کردم تا اگر رد شدم،

نامه‌ام تکمیل شد و در جلسه مورخ بیست و هشتم تیر ماه سال ۱۳۳۴، با درجه بسیار خوب به تصویب رسید و من از این تاریخ به صورت رسمی دکتر شدم.»

در خردادماه سال ۱۳۲۶ امتحان‌های سال چهارم دانشکده داروسازی را تمام کرد. در شهریور ماه خود را به نظام وظیفه معرفی و از اول مهر سال ۱۳۲۶ شروع به خدمت کرد، وی را به بهداری ارتش و موسسه سپه که در میدان توپخانه نیش خیابان سپه بود، فرستادند. موسسه سپه برای ارتش دارو، لوازم بیمارستانی و تجهیزات جراحی تهیه می‌کرد و رییس آن مرحوم سرهنگ دکتر ژبان پور بود. این موسسه، داروخانه‌ای داشت که نسخه‌های افراد ارتش را تهیه می‌کرد و توسط سروان سلیمان‌لو که مرد بسیار خوش مشرب و شادی است و هنوز در قید حیات می‌باشد، اداره می‌گردید. اکبریه مامور دفتر انبار شد و کارش ورود و خروج مواد و ثبت آن‌ها در دفاتر بود، از ۸ صبح تا ۲ بعد از ظهر کار می‌کرد و بعدازظهر برای تمرین و آموزش نظامی به باغ‌شاه می‌رفت. در این دوره چهار ماهه، وی و دوستانش (خسروشاهی، سمیعی، باباخانیان، کیانفر و دانیلیان) با هم بودند. پس از این مدت، محل خدمتش، بر اساس قرعه کشی، هنگ ۳۱ ماکو تعیین شد. تقریباً ۱۰ روز در ماکو خدمت می‌کند که به خوی انتقال می‌یابد.

یکی از خاطرات تلخ دکتر اکبریه مربوط به این دوران است: «ارتش در آن زمان وضع عجیبی داشت و هر کسی دستش به چیزی بند بود، سو استفاده می‌کرد. می‌گفتند در قره بلاغ گوشت شکار را به جای گوشت گوسفند به سربازان داده و پول

از روی جزوه‌هایی که خود چندین سال پیش در خارج از کشور (اغلب فرانسه) و یا در تهران به هنگام دانشجویی‌شان نوشته بودند، به ما درس می‌دادند. در کل، دوازده درس داشتیم که در سال اول قسمتی را با دانشجویان سال دوم می‌خواندیم. من در سال اول تنها بودم و از هم کلاسهای دوران دبیرستانم فقط منافزاده، میرزایی و هاشمی با من بودند اما به علت رفتاری که داشتیم، خیلی زود دوستان خوبی یافتیم، طوری که مرا به عنوان نماینده کلاس انتخاب کردند. اغلب مشکل گشای همکلاسی‌هایم بودم و با وجودی که فارسی را با لهجه ترکی صحبت می‌کردم، همه به من محبت داشتند و چون جزوه‌هایم همیشه مرتب، منظم و تمیز بودند، هر کسی که غیبت داشت و یا مشکلی داشت به سراغم می‌آمد و من با صمیمیت به آن‌ها کمک می‌کردم. امتحان‌های سال اول را به خوبی با معدل ۱۶/۷۰ تمام کردم و شاگرد اول شدم.»

در سال ۱۳۲۵ خانواده برادرش به تهران می‌آیند، برادرش در ناصر خسرو مغازه‌ای می‌خرد و او هم در مغازه برادرش مشغول به کار می‌شود.

در همین سال با موافقت آقای دکتر نامدار موضوع پایان‌نامه دکترای خود را «بادام تلخ ایران و مقدار روغن نمونه‌های مختلف آن» انتخاب می‌کند. او می‌گفت: «برای نوشتن پایان‌نامه مرتب به کتابخانه دانشکده می‌رفتم و حدود ۲۰ صفحه از آن را نوشتم ولی تمام نکرده بودم. پس از خاتمه دانشکده، هم مجال تمام کردن آن را نداشتم. به علاوه، همه به من آقای دکتر می‌گفتند، حالا دیگر اصلی بود یا قلابی، کسی نمی‌پرسید و تحقیق نمی‌کرد. تا این که در سال ۱۳۳۴ پایان

خرید آن‌ها توجه نکنم، زیرا هر روز قیمت‌ها در حال نزول بود. جنگ تمام شده بود و مواد به طور مرتب به بازار می‌رسید.

شروع به مکاتبه با هم‌کلاسی‌هایم در شهرستان‌ها، به ویژه آن‌ها که داروخانه باز کرده بودند، کردم و خواستم که خریدهای خود را از من انجام دهند. چند هفته نگذشته بود که روی عوالمی که با دوستانم در دوره دانشکده داشتم و از هر گونه کمکی در حقشان کوتاهی نکرده بودم، صورت درخواست‌هایشان رسید و حق کمیسیون من در ماه اول، ۳۵۰۰ ریال بود. در این کار کمیسینی که شروع کرده بودم، به خاطر راستی، صداقت و درستکاری که داشتم و به همه اعتماد می‌کردم و برایشان نسیه فرستاده و برات می‌کشیدم، به زودی



آن‌را به حساب ارتش می‌گذاشتند. سرهنگ دوم بهداری و رییس مستقیم من گوشت بیماران را به منزلشان می‌برد و در بازرسی که انجام گرفت، او را دو روز در بیمارستان بازداشت کردند. در نتیجه، از آن به بعد گوشت پخته در جیبش می‌گذاشت و به منزل می‌برد. خاطره خیلی بدی از این شخص دارم. جوانی که روز قبل خدمت سربازیش تمام شده بود، به بیمارستان آمد. او را بستری کردند، دچار ذات‌الریه شده بود. یک یا دو سالی بود که پنی‌سیلین به بازار ایران آمده بود، ویال‌ها را در یخچال نگهداری می‌کردند و من در داروخانه چندین شیشه ویال داشتم. این سرهنگ دکتر برای این بدبخت پنی‌سیلین تجویز نکرد من به پزشک‌یار که استوار کردی بود، گفتم من از بازار برای او پنی‌سیلین می‌خرم، تو برایش تزریق کن تا نمیرد اما او از سرهنگ ترسید و قبول نکرد. سرباز بدبخت فوت کرد. او اهل یکی از ده‌های اصفهان بود که به جای رفتن به زادگاهش به خاطر بی‌مروتی و بی‌وجدانی سرهنگ دکتر در خوی دفن شد.»

چند ماه پس از اتمام دوران سربازی به فکر ازدواج افتادم، در حدود ۲۰ اسفند ۱۳۲۷ برای خواستگاری خانمی به نام اقدس خامنه، نوه دختری حاجی کاظم آقا خویلو یکی از دوستان قدیم که نسبت خانوادگی هم داشتند، می‌رود و بالاخره این ازدواج سر می‌گیرد.

دکتر اکبریه در مورد فعالیت‌های اقتصادی‌اش چنین می‌گوید: «من به سختی گرفتار کار مغازه بودم و نمی‌دانستم از چه راهی باید خرج خودمان را در بیاورم. تصمیم گرفتم تا برادرم بستری است، هرچه در مغازه است، بفروشم و اصلاً به قیمت

در سال ۱۳۵۰، دکتر ناتان شروع به کار با ما کرد و روزی یکی از مدیران روش را به منزل ما آورد و پس از مذاکره‌ای، نمایندگی روش ویتامین را به ما دادند که این همکاری هنوز هم ادامه دارد و در حال حاضر، ما نمایندگی کلیه محصولات روش (ویتامین، دیاگنوستیک، دامی و دارویی) را داریم اما دکتر منصور ناتان و برادرش (منوچهر) بعد از انقلاب از ایران رفتند و مرا تنها گذاشتند و فقط خدا می‌داند که من چند سال چه غذایی کشیدم.»

در حدود سال ۱۳۶۱ وی تصمیم به ایجاد مدرسه‌ای در تبریز به نام پدرش می‌گیرد. فکر می‌کند که از همه جا بهتر، خانه پدرش است، زیرا هنوز قسمتی از این خانه باقی مانده که بیشتر از ۱۰۰۰ متر بود. با مالک فعلی صحبت می‌نماید اما وقتی مالک در می‌یابد که آن جا را برای مدرسه می‌خواهند، شروع به بازار گرمی می‌کند. بنابراین، از آن جا صرف نظر می‌نماید. بعد از مدتی، در نزدیکی همان خانه، جایی را می‌یابد و شروع به ساختمان سازی می‌کند و اکنون، سه مدرسه به نام پدرش در این محله دایر شده است.



در پایان، از سوی خود و سایر اعضای هیئت تحریریه رازی ضایعه مؤلمه فقدان جانگداز دکتر مهدی اکبریه این پیش‌کسوت متواضع و مهربان را به خانواده شان، همکاران ایشان در شرکت اکبریه و تمامی داروسازان کشور تسلیت عرض می‌نمایم.

ضررهای زیادی دادم. در رشت داروخانه‌ای بود که صاحبش آدم خوبی بود اما ورشکسته شد و ۸۰,۰۰۰ ریال من از بین رفت. خوب است بدانید که وقتی شروع به کار کردم، از سرمایه پدری که از فروش خانه به من داده بودند (۲۳۰,۰۰۰ ریال) فقط ۱۳۰,۰۰۰ ریال باقی مانده بود که قسمتی را در عرض سه سال خرج زندگی کرده بودم و قسمتی را به اصطلاح و ضرر کرده بودم. من با این سرمایه به مغازه آمدم و شروع به کاسبی کردم. پس از تجربه بدی که به دست آوردم، دیگر کمتر سراغ حق‌العمل کاری رفتم و شروع به دادن سفارش کالا از خارج کردم. اعتبار اولین سفارش را در بانک ملی جنب مسجد شاه باز کردم. وقتی می‌خواستم ورقه گشایش را پر کنم، دستم می‌لرزید. آقای آیینه چی به من کمک کرد و متصدی بانک که هنوز هم قیافه‌اش در نظرم هست، به من یاد داد که چه بنویسم.

در حدود سال ۱۳۴۵، کارهای مغازه به خوبی پیش رفت می‌کرد و ما از هر لحاظ تسلط کاملی به بازار داشتیم. مواد شیمیایی، خوراکی، آزمایشگاهی، جراحی، شیشه‌آلات و... تقریباً اجناسمان جور بود. ما دو مغازه در ناصر خسرو داشتیم که دومی برای فروش اجناس لدرلی، تولیدارو، نستله، بوش و... بود که سود آن فقط خرج خودش می‌شد و برای ما اصلاً اهمیتی نداشت. خوشبختانه، کارمندان خوبی داشتیم که این مغازه را اداره می‌کردند و سرباری برای کارهای ما نبود. معاملات ما با چین بسیار توسعه یافته بود و نمایندگی‌های متعددی از اروپا، آمریکا، استرالیا، چین و... داشتیم. خلاصه، یکی از لیدرهای ناصر خسرو بودیم.